

به نام خدا

هفت گرگ

شماره داستان : سه

پیشگفتار ...

خودم :

آخ که چقدر سخت است که انسان را به کنار چشمه ای ببرند و در یک قدمی آب بگذارند و تشنه باز گردانند. و بدتر از آن این است که کسی که این کار را می کند، خودمان باشیم.

شروع ...

سیبری، 1908 - جنگل های پوشیده از برف توریسک (Torilesk).

خورشید غروب کرده بود.

برف کماکان می بارید. و باد مسیر سقوط دانه های برف را دائماً تغییر می داد. بوران شدید و کم سابقه ای بود.

به دستور عمو جانو (Janoki) که رئیس گروه محسوب می شد، همه به داخل چادرهایشان رفتند. شب شد.

آن شب برای پیتر (Piter) به سختی گذشت. خوابش نمی برد. مدام به یاد خاطرات گذشته اش می افتاد. خاطراتی که با ولتا (Volta) داشت. به یاد یازده سال پیش که دست همدیگر را می گرفتند و به مدرسه می رفتند. بازی می کردند و قدر فهم اندکشان را نمی دانستند.

به یاد آن اتفاق ناگوار. به یاد آن جدایی تلخ. به یاد سال گذشته که با دختر و پسرهای همسایه به چمنزار آن طرف کوه رفته بود. به یاد برملا شدن علاقه شان در مقابل همه، چرا که همگی به اشاره های بسیار و چشمک های بیش از حد آنها پی برده بودند.

به یاد اینکه ولتا برای خداحافظی نیامده بود. نامه های بی جواب، نزدیک بود که پیتر را به دیوانگی بکشد. بعد ها متوجه شد که پدرش جلوی او را برای بدرقه ی پیتر گرفته است. اما از علت بی جواب ماندن بعضی از نامه ها که برایش می نوشت و خوشبختانه به دستش هم می رسید، تا مدت زیادی مطلع نشد.

به همین دلیل بود که در وجودش احساس شوق آمیخته با ترسی را حس می کرد.

از تکرار هر گونه اتفاقی که بخواهد او را جدا کند، سخت وحشت داشت.

اما خوشحال بود.

خوشحال از اینکه توانسته است، دوباره او را ببیند. با این که ولتای آن روز با ولتایی که سه سال و نیم قبل، حتی یک سال قبل، می شناخت بسیار تفاوت داشت، اما هنوز هم، دیوانه وار به او علاقه مند بود. تا صبح چیزی نمانده بود.

برف همچنان می بارید. در حالی که همگی غیر از پیتر در دامن امن پناهگاهی که عمو جانو نشان داده بود، آرمیده بودند.

پناهگاهی که در مسیر هجوم باد قرار نداشت.

این مکان را عمو جانو از قبل می شناخت. چرا که او در گذشته دو بار از این مسیر برای رفتن به دهکده ی پاریتا (Parita) گذشته بود. و همین آشنایی او با مسیر بود که به خانواده ی وانیچکا (Vanichka) جرات داد که برای کوچ کردنشان از این مسیر میانبر استفاده کنند.

رسم چندین ساله چنین بود که اهالی دهکده مانیش (Manich) در اوایل فصل زمستان به دهکده ی پاریتا کوچ می کردند. چرا که عقیده داشتند که حیوانات هم به پاریتا پناهنده می شوند و در نتیجه برای آنها که همگی شکارچی بودند، موقعیت مناسبی فراهم می شد.

در حالی که خطرات زندگی در پاریتا به مراتب بیشتر بود. دامنه های بهمن گیر. حیوانات وحشی و دریاچه های یخی که در زیر برف مخفی شده بودند، از خطرات مخوف آنجا به حساب می آمد.

پیتر که جوانی بیست و سه ساله، با قدی متوسط، شیک پوش، خنده رو و خوش قیافه بود، پدرش را سال ها پیش از دست داده بود. پدرش خوراک خرس ها شده بود. و مادرش هم به طرز مشکوکی در چند روز بعد دچار سرنوشتی مشابه شد.

ولی تحت نظر عمویش که "جانوکی" نام داشت و به عموجانو معروف شده بود، به خوبی پرورش یافت. به همین خاطر، او تنها کسی بود که برای تحصیلات عالی از دهکده ی مانیش به شهر سن پترزبورگ رفته بود تا در رشته ی کشتی سازی تحصیل کند.

پیتر سال آخر دانشگاه را می گذراند. از این رو، همیشه مورد توجه دخترهای دهکده و حسادت دیگر پسران قرار می گرفت.

تا جایی که، دختر عمویش - رفانی (Refani) - هم به او حسادت می کرد. و این در حالی بود که رفانی، به خوش خلقی معروف بود. و همین امر باعث شده بود که از ولتا هم دل خوشی نداشته باشد. چرا که توانسته بود، پیتر را شیدای خود سازد. ولی هیچ گاه حسادتش را بروز نداد.

جنگل های آن نواحی به علت سایه هایی که درختان در هم تنیده تولید می کردند، دائماً تاریک بود. و این امر، علت کمی سرعتشان را تامین می کرد. چرا که آنها به خاطر پوشیدگی کامل آسمان به وسیله ی ابرهای سیاه و تاریکی جنگل نمی توانستند به سرعتی که از قبل تصور می کردند به مسیر خود ادامه دهند. تنها در هر روز حدود چند ساعت حرکت می کردند که نیمی از آن پیاده بود.

و آن بوران و برف و سرمای شدید که دو شبانه روز باعث زمین گیر شدنشان در پناهگاه شد.

مسیری که عموجانو نشان داده بود، مسیری نبود که کسان زیادی از آن گذشته باشند. تنها به این خاطر که عمو جانو و همسرش، انسان های جسور و ماجراجویی بودند قصد کردند که از این مسیر به دهکده ی پاریتا بروند تا مسیر سه هفته ای را در مدت پنج روز بپیمایند.

مسیر معمول کوچ کردن اهالی مانیش به دهکده ی پاریتا که در غیر از فصل زمستان تقریباً متروکه بود، مسیری بود که نزدیک به سه هفته طول می کشید. مسیری افقی که اهالی، اکثراً با سورتیه های مجهز به سگ های پرتوانی کشیده می شدند.

چهار روز قبل، هنگامی که عموجانو و همسرش، به خانواده ی وانیچکا چنین پیشنهادی داده بودند، بلافاصله با قبول پیشنهاد روبه رو شدند. در حالی که هنوز خودشان در شک بودند. در هر حالت به راه افتادند و تا آن روز سه روز بود که در جنگل به سر می بردند. طبق برنامه ریزی قرار بود که نیمی از راه را پیموده باشند، در حالی که خمس مسیر هم طی نشده بود. و اتفاقاً عبور از گردنه های صعب العبوری که مامن گوزن های کوهستان بود، احساس مسافران را خسته می کرد. صبح شد.

شاید هم نزدیک های ظهر بود. ولی باز هوا تاریک می نمود. آفتابی مریض، از پشت ابرها آنها را خشمگین ساخته بود. چرا که مقدار کمی می تابید و آنها را گرم می کرد، ولی تا می خواستند که احساس امیدواری کنند، خودش را پنهان می ساخت. از خانواده ی وانیچکا تنها پنج نفر با ما بودند. آقا و خانم وانیچکار و ولتا و دو دختر دیگرشان. در حالی که پسر بچه ی دو ساله شان را به خاله اش سپرده بودند تا از راه معمول به پاریتا بیاید. در کل، خانواده ی وانیچکا، خانواده ی آرامی بودند و این باعث تعجب پیتر شده بود که چگونه ممکن است که به چنین سفر ماجراجویانه ای دست بزنند.

پیتر احساس می کرد که ولتا، آنها را مجبور کرده است. و نمی خواست که علت همراهی خانواده ی وانیچکا را، اعتماد زیادشان به حرف های عموجانو بداند. از وقتی که برگشته بود، نتوانست با ولتا صحبت کند. چرا که در ابتدا تصور می کرد که خانواده اش او را مجبور کرده اند که با او صحبت نکنند. اما مدتی بعد متوجه ی چیز عجیبی شد.

چادرایشان پوشیده از برف شده بود. زن عمو تانسو که عموجانو او را "تانسو جان" می خواند، معلم دهکده بود. هنگامی که آقای وانیچکا، ولتا را صدا زد که بیاید و با خواهرانش بازی کند، او امتناع ورزید. اگر قبول می کرد، باید می آمد و در کنار پیتری می نشست که با خواهرهای خردسالش مشغول بازی کردن بود.

ولتا دختری بود هفده ساله که دائماً کتاب می خواند. سفید رو. خوش اندام. ولی روحیه ی مرموزی داشت. صورت ی وی به حالت طبیعی شاد می نمود، اما در هنگام مرادده با پسرها، دائماً اخمی بر چهره داشت. این برایش عادت شده بود. کاری که به عقیده ی پیتر، زن ها را هزار بار خوشایند تر و تو دل برتر می کرد.

کتابی می خواند با نام " افسانه ی وصال "

کتابی که چنین محتوایی داشت:

پسری بود که خودش را بسیار مغرور و بی نیاز از محبت دختران جلوه داده بود. در همسایگی او دختری بود. آن دختر یک سال در شوق او سوخت. اما با دیدن اکراه های پیاپی آن پسر متکبر، او را رها کرد و تصمیم گرفت که به سراغ دیگری برود.

در این زمان، حسادت پسر تحریک شد و دیوانه وار به دنبال دخترک به راه افتاد. تا اینکه شش ماه بعد، او را در کارخانه ی ریسندگی یافت.

پسرک، بازیگر مشهوری شده بود. اما تمام زندگی اش را رها کرده بود و چیزی جز معشوقش اش را نمی دید. تمام زندگی اش تمنای وصال با او شده بود. وصالی که آن را افسانه ای می پنداشت. و آنچنان شد که دخترک داستان، از پسر ها متنفر شد. به همین دلیل پس از درخواست پسر، دست رد به سینه ی او زد.

تا اینکه پس از سه سال تمنا و عشوه، به هم رسیدند و خط پایانی داستان چنین بود:
"آنها همدیگر را به نرمی بوسیدند و در هنگام کف زدن حضار، از کنج سالن بزرگ ترین تالار شهر خارج شدند"

پیترا، این کتاب را سال ها بعد پیدا کرد و خواند. و در حالی که اشک می ریخت، آن را سوزاند.
سومین شب هم فرا رسید.
اول شب بود.

به سرمای شب قبل نمی رسید. اما باد صدای های عجیبی از خودش پخش می کرد. و صدای های گرگ های گرسنه که به علت سرما به این سمت هجوم آورده بودند به گوش می رسید.
عمو جانو، سخت پریشان شده بود. چرا که روبرو شدن با گرگ ها را بعید می دانست. ولی، همچنان که پیش بینی چنین سرمای سخت را نمی کرد، مقابله با گرگ ها را هم در پیش بینی خود نیاورده بود.
تقصیری نداشت.

با این که این مسیر به مسیر مرگ مشهور بود، اما آن دو دفعه که با دوستان کوهنوردش از این مسیر می گذشت، بسیار خوش شانس بود. نه برفی. نه بادی. نه ابری. و سراسر خنده بود.
در حالی که چیزی در دلش به او نوید خطر و آه و ناله را می داد.
نیمه شب بود.

صدای سگ های سورتبه به پا خاست.
صدای زوزه ی گرگی در نزدیکی چادر شان به گوش رسید. تقریباً همه بیدار شده بودند. تنها کسی که تا آخر بیدار نشد، ولتا بود.

عمو جانو از چادرش بیرون پرید. در نور کم فانوس به سرعت تفنگش را آماده ساخت. ولی مشاهده کرد که گرگی پیر و ضعیف مشغول خوردن پسمانده های غذاهای شام است.
عمو جانو، فریادی کشید و گرگ به سرعت پا به فرار گذاشت. در همین زمان آقای وانچکا از چادرش بیرون آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: می خواهید برگردیم.
عمو جانو بدون اینکه فکر کند، از روی غروری که از روحیه ی ماجراجویی اش بر می خاست جواب داد :
گرگی بود که بیشتر به گربه شبیه بود.

بعد با خنده ای آرام بخش، همه را که از چادر بیرون ریخته بودند، به خواب فراخواند.
در حالی که تا صبح، همچنان در زیر لحاف به سختی خود را به "تانسو جان" چسبانده بود، به فکر می پرداخت.

پیترا، سرش را از لحافش بیرون آورد و حرف های صبح گاه عمو جانو و تانسو جان را می شنید.

تانسو ترسیده بود. چرا که پدر و مادرش هم به وسیله ی گرگ ها کشته شده بودند. به همین خاطر از شوهرش تقاضا کرد که برگردیم و با گروه دومی که به پاریتا می روند، به پاریتا برویم.

عموجانو دو دل بود. اما چون خود را در آغوش همسرش می دید، نمی توانست خوب تصمیم بگیرد.

گفت : همسرم. تا من در کنارت هستم، ترس معنا ندارد.

تانسو هم به سرعت پذیرفت. چرا که پدر و مادرش، او را اینچنین تربیت کرده بودند. شجاع و جسور.

ترس آمیخته با اضطراب، روح آقا و خانم وانیچکا را در بر گرفته بود. آن ها از تاریکی شب هم می ترسیدند. چه برسد به تاریکی و برف و گرگ و لغزندگی و سرما.

صبح روز چهارم زود تر از روز های دیگر خود را به آنها نشان داد.

هوا گرم تر بود.

تصمیم گرفته شد که بار خود را ببندند و تا غروب آفتاب به بالای گردنه برسند.

و چنین هم شد.

نیمی از مسیر را طی کرده بودند.

تنها قسمت هایی از مسیر مانده بود که سراسر سرایشی بود. می شد با سورتبه طی طریق کرد.

و چنین هم شد.

یک روز دیگر گذشت. روزی که نیمش را به استراحت گذرانده بودند.

هوا اندکی سرد شده بود. و ترس دوباره بر آنها هجوم آورده بود. ترسی که مشخص شد که دلیلی نداشت.

چرا که فردای آن روز، که روز ششم بود، دیگر یقین کرده بودند که نام آنها به عنوان اولین خانواده ای که از گردنه ی گرگ ها عبور کرده اند، ثبت خواهد شد.

همگی با آرامش فراوانی شامشان را خوردند.

بر سر شام صحبت از عدد هفت شد.

همه شان به اتفاق اعتقاد داشتند که زیباترین عدد، عدد هفت است.

ناگهان، ولتا که از ابتدای مسیر، تقریباً حرفی نزده بود، زبان گشود و در مدح عدد هفت حرف ها زد که تحسین تمامی آنها را برانگیخت.

در انتهای صحبتش، روی خود را به جانب پیتر کرد و با نگاهش درخواست تایید کرد.

به ناگاه، پیتر شروع به کف زدن کرد.

هنگامی که مشغول زدن چهارمین کف بود، سقلمه ای که از جانب زن عمو تانسو رها شده بود، او را به خود آورد.

تمامی آنها از علاقه ی بی حد و حصر پیتر به ولتا خبر داشتند.

تا جایی که خانم وانیچکا، پیتر را مانند پسرش دوست داشت. چرا که می دانست که تمام زن های شهر، آرزو دارند که دخترشان زن چنین پسری شود.

به یاد می آورد زمانی را که زن های دهکده به او تبریک می گفتند و او با حالتی عجیب خوشحالی خودش را ابراز می کرد.

به یاد می آورد که همگی افسوس چشمان افسونگر ولتا را می خوردند، چرا که توانسته بود پیتر را آن خود کند.

پیتر در پوست خود نمی گنجید.

یاد نامه هایی افتاد که یک سالی بود که تمامشان بی جواب مانده بودند. اما برایش مهم نبود. تنها احساس می کرد که لحظه ی پایان انتظار فرا رسیده است.

دو روز قبل را به خاطر آورد.

روزی که ناگهان متوجه شدند که پس از سه و نیم سال، دوباره در شرایطی قرار گرفتند که غیر از خودشان کسی در اطرافشان نیست.

همگی برای جمع آوری هیزم بسیج شده بودند.

اما، دست روزگار آنها را به یک سمت کشانده و از هفت نفر دیگر جدا ساخته بود.

دقیقاً زمانی را به خاطر آورد که ولتا، از ترس صدای گرگ، خود را به او چسبانده بود. در حالی پیتر تصور کرد که فراهم شدن محیط مناسب و خلوت و دوری از چشمان پدر و مادر، ولتا را متمایل ساخته که آغوش پیتر را برای اولین بار تجربه کند.

ولی تا قصد در آغوش کشیدنش را کرد، ولتا خود را کنار کشید و گفت :

به همین زودی؟

و از پیتر شنید : آیا یازده سال انتظار کافی نیست.

و ولتا جواب داد که تو تنها یک سال است که به من فکر می کنی. و این کافی نیست!

پیتر که حرف ولتا را تنها در حد یک عشوهِ ی گذرا تصور کرده بود، خندید و درخواست گرفتن یک لب را کرد. درخواستی که برای انجام آن در سه شبانه روز گذشته، بیش از پنجاه ساعت فکر کرده بود. و احتمال می داد که جوابی جز فحش و ناسزا نخواهد شنید.

ولتا، سکوت کرد.

و با این کارش پیتر را در بحر حیرت مغروق ساخت.

ولتا دستش را به سوی پیتر دراز کرد. همچنان که در رقص های آن روز معمول بود.

پیتر دانست که چه باید بکند. روال اینطور بود که باید دست او را می گرفت و به طرف خود می کشید و او را از زمین بلند می کرد و در آن حالت، می توانست ثمره ی یک عمر صبر به بار نشسته را از لب های آبدار سرخ رنگش برچیند.

دستش را گرفت. دستی که به وسیله ی دستکش از گزند سرما در امان بود.

در چشم پیتر، لباس های پشمی ولتا، گرم ترین و زیبا ترین لباس های جهان به نظر می رسید. رنگش، بهترین رنگ ها. دوختش، بهترین دوخت ها.

تصور اینکه یک روزی ولتا را در آغوش بکشد، ولتایی که همیشه او را با اخم و عشوهِ می شناخت، برایش غیر قابل تصور بود.

اما این امر داشت به حقیقت می پیوست. ولی افسوس که صدایی شنیده شد.

صدای بچه ها بود.

نگرانی، پدر ولتا او را به سوی آنها کشانده بود. پدری که جدیداً به مذهب علاقه نشان داده بود. کسی که جزو معدود افرادی بود که در انجمن مخالفین پیاده شدن نظام اخلاق کمونیستی شرکت داشت. فردی به نسبت ثروت مند و دوست دار ادبیات. همین امر بود که ولتا را به ادبیات علاقه مند کرده بود. چرا که به کتابخانه ی پدر دسترسی داشت و تا آن زمان، بسیاری از رمان ها و کتب فلسفه و جامعه شناسی را خوانده بود.

صدا قوی تر شد.

پیتر همچنان در شک بود. اما دلش هم نمی خواست که در آن حالت اضطراب و عجله، زیباترین لحظه و به یاد ماندنی ترین خاطره ی ممکن زندگی اش را خراب کند. پس، او را بر زمین گذاشت و به بوسه زدن بر دستان نحیف و ناز او که پوشیده به دستکش بود، اکتفا کرد.

این صحنه برای پیتر بسیار ناراحت کننده بود. و ناراحتی او با دیدن چهره ی نه چندان ناراحت ولتا فزونی یافت.

"هیزم ها را جمع کردید؟"

فریادی بود که برای چهارمین بار از سوی پدر ولتا در گوش پیتر فرو می رفت. پیتر تا به خود آمد، مشاهده کرد که هفت انسان غریبه او را از نامزدش جدا کرده اند. چیزی نمی دید. دلش می خواست که بدون آنکه به هیچ کس دیگر وقعی بگذارد، از ولتا درخواست کند که با او به چادر برود و دیگران هم مزاحمشان نشود، تا زمانی که خودشان بیرون بیایند.

در حالی که با دیدن چهره ی توییخ کننده ی عموجانو و چهره ی تحقیر کننده و هوس آلود تانسو جان، به خودش آمد، این فکر از مغزش محو شد.

به سختی کمرش را خم کرد و هیزم را برداشت و با سختی بیشتری توانست خود را تکان دهد، تا اینکه توانست هیزم ها را در پشت چادر پرت کند. و پشیمان شد و سپس مرتب ساخت. شب شد.

"عشق بزرگ ترین و مفید ترین اشتباه آدمیست. عشق چیزی است که انسان ها را نسبت به هم بزرگ جلوه می دهد. و اگر قرار بود که انسان ها به شخصیت هم پی ببرند، همه از هم فرار می کردند" این جمله ای بود در سر شام، که بدون مقدمه از دهان آقای وانچکا بیرون آمد. پیتر، دمق ترین لحظات عمر خود را تجربه می کرد.

خوابی دید که آن صحنه ی ناتوانی از عشق بازی را دردناک تر ساخته بود. صحنه ای که ولتا از دخالت بی موقع پدرش و دیگران و قطع روابط عاشقانه شان، زیاد ناراحت نشده بود. تا جایی که آنقدر این صحنه را برای خودش تلخ و تلخ تر جلوه داد که دیگر تصور می کرد که در آن لحظه ی تلخ، گوشه ی لب ولتا لبخند چندش آوری خودنمایی می کرد.

خواب دید که هفت گرگ آمده اند و لباس های گرانبهاتش را پاره پاره کرده اند و در حالی که در دور او حلقه زده اند، زبانشان را در آورده و به او خیره شده اند. از خواب پرید.

ولی با جمله ی "امشب دیگر خبری نیست، بخواب که این دفعه خواب های خوش ببینی" که زن عمو به او گفته بود، آرام گرفت.

صبح هفتمین روز هم، صبح بسیار زیبایی بود.

خود را در دامنه ی کوهی یافتند.

با کنار رفتن مه، دهکده ی پارتتا، از دور مشخص بود.

پیتر بیدار شد.

متوجه شد که عمو و زن عمویش قبل از او پرده ی جداکننده ی داخل چادر را باز کردند و از رویش گذشتند و به بیرون چادر رفتند. برایش عجیب به نظر آمد. چرا که معمولاً او را با صدای های خودشان بیدار می

کردند و از روی احترام از او اجازه می خواستند که پرده ی حایل وسط چادر را باز کنند یا خیر. اما آن روز صبح چنین کاری را نکردند.

پیتر لباس بسیار گرم و گرانبه خود را پوشید و به بیرون از چادر پرید. و حالتی داشت که به هیچ عنوان با حالت گرفته ی او در عالم خواب جور در نمی آمد. روحیه ی بشاشی داشت.

متعجب شد. چرا که کسی را نمی دید. نه صدایی، نه پیامی. نه چیزی. هیچ. به سمت چادر وانیچکایی ها رفت.

صدا زد:

آقای وانیچکا. آقای وانیچکا.

کسی جواب نداد.

بند چادر را باز کرد. ناگهان صحنه ای را دید که در ابتدا بسیار نگران شد. اما به خیر گذشت. و بلافاصله خود را کنار کشید.

ولتا مشغول دست کشیدن بر روی آلت خود بود. آلتی که در زیر زیباترین لباس اسکیمویی نهفته شده بود. و آه می کشید. همان حالتی را بخود گرفته بود که اگر بر روی کسی به صورت ناگهانی آب سرد بریزند.

به حقیقت که هوس انگیز ترین صحنه های طبیعت را به خود گرفته بود. دختری با آن زیبایی خارق العاده که هفت سال پیاپی، به اتفاق کل آرا زیباترین دختر دهکده شناخته شده بود.

تمام این مشاهده ها، تنها کسری از ثانیه هم به طول نینجامید.

پیتر نگران بود. می ترسید که ولتا فهمیده باشد و از کار اشتباه او ایراد بگیرد.

ناگهان صدای دلنوازی از ولتا به گوش رسید:

عزیزم.

مگر فرصت نمی خواستی. مگر آغوش نمی خواستی. مگر لب نمی خواستی.

پیتر، دچار حالتی شده بود که به اغماء بی شباهت نبود. قلبش شدیدترین سرعتی را که می توانست بزند را تجربه می کرد. به آن می ماند که هزار متر را به سختی دویده است. ولی در دلش همان احساس دو روز قبل

تکرار شده بود. زمانی که ولتا را ناشیانه از زمین بلند کرده بود. چرا که هر چه باشد، اولین بارش بود.

به درون چادر رفت.

ولتا: سلام. ما را رها کردند و رفتند.

پیتر: نه، ما را رها کردند که با هم باشیم.

ولتا با چهره ای که مغز هر مردی را معیوب می ساخت، بر روی زمین دراز کشید. و گفت:

ما را رها کردند که با هم حرف بزنیم.

پیتر هم جلو تر رفت و تقاضا کرد که در کنارش دراز بکشد. همچنان که سالیان دور چنین صحنه ای زیاد

اتفاق می افتاد.

ولتا هم پذیرفت و گفت که این تقاضای من بود. من باید این تقاضا را می کردم. دوست ندارم که شوهرم

زیاد از من تقاضا کند. دوست دارم که برده اش باشم.

پیتر رفت و به صورت موازی در یک قدمی او دراز کشید.

او چیزی را دریافته بود. تنها فرق و بزرگ ترین فرقی را که ولتا با چند سال قبل داشت. ولتای گذشته را با ولتای آن روز مقایسه می کرد. ولتایی را به خاطر آورد که در عین چهره ی خندان، دلی شاد داشت. دلی که سراسر تولید محبت می کرد. دلی که به قول خودش، به معبود فناپذیر متصل است.

در حالی که آن روز، دیگر چنین ولتایی نبود. ولتایی بود که به سختی می خندید. ولتایی که دوست داشت که در مقابل تمامی انسان های اطرافش به سختی مغرور باشد و همین باعث شده بود که دوست داشت پس از خورد شدن هرچند اندک، در مقابل یک نفر، تا انتها خورد شود. دلش می خواست که تنها و تنها در مقابل یک نفر، به سان یک برده، باشد.

پیتر حدس زد که شاید عامل کم شدن خنده های او و ضعیف شدن شدت قهقهه های معروفش، خواندن رمان های غمگین باشد.

با خود پنداشت که این ولتا، آن ولتا نیست. با این که شاید صد ها بار داناتر شده باشد. با اینکه می تواند تمامی مکاتب ادبی و اجتماعی را نقد کند، اما نمی خندد.

با خود فکر کرد که دانستن این همه مطلب، اگر بخواهد که جلوی خنده ی انسان را بگیرد، چه فایده دارد. با خود اندیشید که شاید تنها لحظاتی که ولتا بخندد، لحظاتی باشد که به وجد بیاید و آن غبار غروری که بر روی چهره ی دلش نشسته است، کنار رود و همان ولتای سابق شود. ولتایی که می دانست که تقریباً تمامی پسر های دهکده بر او نظر دارند. حتی تعریفش را هم از زبان بعضی از پسر هایی شنیده بود که در دهکده های اطراف زندگی می کردند. و در بیشتر جاها خجالت می کشید که بگوید که من نامزد او هستم. چرا که فکر می کرد که باور نمی کنند.

با خود چاره ای اندیشید:

گفت شاید با نزدیک شدن بیشتر به او، بتوانم همان ولتای سابق را ببینم. شاید بهتر باشد که از تحریک جنسی اش کمک بگیرم.

تمام این افکار در مدت چند ثانیه از مغز پیتر گذشت. و آن شد که عجولانه ترین تصمیم زندگی اش را گرفت.

دستش را به آرامی بلند کرد و گفت:

عزیزم. ولتای عزیزم. من خنده می خواهم. هیچ کس اینجا نیست. پس، دیگر معطل چه هستی؟ دستش را بر سینه ی ولتا گذاشت و به آرامی حرکت داد. آه از نهاد ولتا برآمد.

همان لحظه بود که خدا را برای خلق این حس در آدمی شکر کرد. گفت: خدا یا شکر که خنده ی ولتا را هم دیدیم. چرا که می دانست که تنها خداپرستی که در دهکده زندگی می کند، ولتا است.

اما جواب عجیب ولتا:

من نخندیدم. و اینکه من دیگر به خدا اعتقاد ندارم. این دست طبیعت بود که در من حشری شدن را قرار داد. بیهوده از خدایی که وجود ندارد چرا تشکر می کنی. بیخود خودت را کوچک نکن. و حرفش را قطع کرد.

تنها صدای اوف اوف شنیده می شد.

در ذهن ولتا داستان عشق بازی مخفیانه ی پدر و مادرش زنده شد. زمانی که در غروب یک روز قرار گذاشتند که فرار کنند. و فرار کردند و به جنگل آن طرف دهکده پناه بردند. و همان شب بود که ولتایی پدید آمد.

علتش هم مخالفت بی اندازه ی بستگان بود. چرا که آقای وانچکو از یک طبقه ی پولدار به حساب می آمد. در حالی که مادر ولتا، تنها یک خدمتکار ساده بود. اما پس از چند سال صبر دریافته بودند که صبر آنها چیزی جز افزایش مخالفت اطرافیان ندارد. آن شد که در آن شب به کام دلشان رسیدند. این ها را مادر ولتا برایش تعریف کرده بود. بار ها هم این کار را کرده بود. مثل اینکه لذتی که از آن تصمیم جسورانه برده بود، هنوز در رگ های وجودش جریان داشت.

پیتر بدنش را به سوی ولتایی که با چشمانی نیمه باز به سقف چادر نگاه می کرد، برگرداند و خودش را به پهلوی راست ولتا چسباند. دست راست ولتا را با دستان چپش گرفت و به آرامی فشرد. و اینبار همچنان که در چهره ی ولتا خیره و محو شده بود، با دست راستش شکمش را مالش می داد. و مدام پایین تر می رفت. امید در دل پیتر زنده شده بود. چرا که با وجود آن همه غروری را که در صحبت هایش دیده بود، هیچ مقابله ی جسمی ای را مشاهده نکرد.

تنها احساس کرد که دستان ولتا تمایل دارد که به سوی آلت مردانه اش بیاید. پیتر خوشحال از اینکه می دانست که بعد از چند بار انجام چنین عملی، دیگر ولتا، حداقل برای شوهرش هم که شده، همان ولتای سابق می شود. نور امید را در ادامه ی زندگی اش حس کرد. ناگهان اشک شوق در چشمانش حلقه زد و ناخود آگاه گفت :

خدا را شکر.

ولتا ناراحت شد. گفت :

تو از کی خدایی شدی. من از خدا بدم آمده. خدایی وجود ندارد. اگر بود که کمک کرده بود. هیچ گاه خودش را ...

باز هم اوف اوف کرد.

ولی ناگهان اتفاق تلخی افتاد. اتفاقی که خلاصه معلوم نشد که مرتبه ای از عشوه بود، یا پیام قطع ارتباط همیشگی.

دستان پیتر را از لای پای خود بلند کرد و گفت:

این که نمی شود که فقط من خورد شوم. راستش را می گویی، آلت را نشان بده.

گفت : همین که دوست دارم که ... (ناگهان صدای ضعیفی شنیده شد)

"کمک. مامان. مامان."

آنگاه زجه ی زن عمو تانسو را شنید که پاره پاره فریاد می کشید : نه. نه.

پیتر به سرعت از جا پرید. دستش را دراز کرد که به ولتا کمک کند که برخیزد. اما او دستش را نگرفت و پیتر تصمیم عجولانه ی دیگری گرفت و با حالتی از تمنا و خشم گفت:

این غرور های بی موردت، کار دستت خواهد داد.

ولتا از این جمله، سخت بر آشفت و سکوت کرد و منتظر ماند که پیتر از چادر خارج شود.

پیتر از چادر بیرون جهید. به سوی صدا دوید. بعد از چند گام، به عقب برگشت و مشاهده کرد که ولتا از

چادر بیرون نیامده است. چیز بدی از ذهنش گذشت. و آنگاه به دویدن خود ادامه داد.

بلافاصله پس از محو شدن دید پیتر از چادر، ولتا بیرون آمد. در حالی که پالتوی پشمالوی قرمز خود را

به تن داشت.

چشمانش پر از اشک بود. به نظر می رسید که از کار خود پشیمان شده است. صد در صد حق را به پیتر می داد.

او هم شروع به دویدن کرد. رد پای پیتر را گرفت و نگرانی اش در هر لحظه افزایش می یافت. پیتر نزدیک و نزدیک تر می شد و در صد قدمی عمو جانو قرار گرفت. می ترسید که جلو تر برود. چرا که دریافته بود که یخی را که دریاچه را پوشانده است، ضخامت چندانی ندارد. همین طور که ایستاده بود، هولناک ترین صحنه های زندگی اش را مشاهده کرد. عمویش را می دید که دست های کوچک دخترهای وانیچکا را گرفته و همینطور به انتظار کمک ایستاده است. گریه های بچه ها، نگاه منتظر عمو جانو، تقاضای بی مورد بچه ها که آنها را بقل کند، همگی بر اندوه آن اتفاق افزود.

آن عده ی کمی که از آن راه به ده رسیده بودند، از دور، برای کمک به این سمت می دویدند. چندین متر آنطرف تر، نعش آقا و خانم وانیچکا در حال محو شدن بود. در حالی که در زیر آب دریاچه مدام فاصله ی لب هایشان افزوده می شد. چرا که در لحظه ی غرق شدنشان، عاشقانه همدیگر را در آغوش گرفته و دستانشان را سخت بر دور یکدیگر حلقه زده بودند. ولی، پس از خفگی، از هم جدا شدند.

همزمان دو صدای افتادن و شکستن به گوش پیتر رسید. یکی غش کردن و افتادن ولتا، به خاطر مشاهده ی صحنه دلخراش و دیوانه کننده ی مرگ پدر و مادرش. و دوم، شکستن یخ زیر پای عمو جانو. زن عمو تانسو از پیتر خواهش کرد که کمکش کند. حتی گفت: قول خواهم داد که هر چقدر بخواهی با تو هم خوابگی کنم. و با لحن گریان ادامه داد: تو شنا بلدی. کمکش کن.

آب دریاچه بسیار سرد بود. و برای اینکه بتوان در آن آب شنا کرد نیاز به زمانی بود که انسان خود را آماده کند. و اگر نه انسان دچار شک می شد و احتمال آن می رفت که خودش هم شاید به همان سرنوشت دچار شود.

اهالی دهکده رسیدند و با حلقه ای پلاستیکی که از هوا پر شده بود به سوی عمو شتافتند. اما کار از کار گذشته بود.

عمو جانو و دو خواهر دیگر ولتا خفه شدند. و حتی شاید، قبل از خفه شدن، یخ زده بودند. این بدشانسی محض بود. آنها دقیقاً برای قدم زدن به جایی رفته بودند که دریاچه ی یخ زده ای بود بود. و برف اندکی ضخامت آن دریاچه را از نظر ها مخفی می داشت.

پیتر، سعی داشت که زن عمویش را آرام کند. اما او مدام فریاد می زد:
رفانی را چه کنم؟ رفانی را چه کنم؟
ولتا به مدت یک روز تمام بیهوش بود.

به همین خاطر درست سه ساعت قبل از به هوش آمدن او، پیتر و زن عمو تانسو دهکده را ترک کرده بودند. در حالی که بهترین سگ های سورتمه کش را در اختیار داشتند.

پیتر و زن عمویش، دو به دو به دهکده ی مانیش بازگشتند و تنها چیز نه چندان عجیب، گریه های ناگسستن رفانی بود.

رفانی مدام تکرار می کرد:

پدرم. پدرم.

پیتر گفت :

او، پدر من هم بود.

برگشت و پیتر را نگاه کرد. و سپس باز به گریه پرداخت.

تا آن روز، چهره ی گریان رفانی را ندیده بود. در آن حال فکری به ذهنش رسید.

دست رفانی را گرفت و او را بلند کرد. گفت :

من نمی گذارم که احساس تنهایی کنی.

رفانی گریه اش را متوقف ساخت و پرسید :

ولتا چه شد؟

گفت : او هم مرده. حداقل برای من.

در درمانگاه دهکده ی پارتتا، ولتا به هوش آمد و به سرعت به سوی بیرون دوید. پایش شکست. به

درخواست فراوانش و به مدد ثروتی که به او رسیده بود، او را به دهکده ی مانیش آوردند.

پیاده شد. در حالی که با عصا راه می رفت. خانه اش را دید.

به طرف خانه ی پیتر رفت. صدا زد :

عمو جانو. بعد بغض کرد. چرا که مرگ عمو جانو را به چشم ندیده بود و باورش نمی شد. آن کسی که

قوی ترین مرد دهکده بود، مرده باشد.

صدا زد :

پیتر جان. پیتر جانو.

کسی پاسخ نداد. جز دختری که از آن کنار رد می شد، گفت:

آنها رفته اند. سه روز قبل رفته اند.

کجا؟

نمی دانم. ولی می دانم که مقصدشان پطرزبورگ نبود.

.....

یازده سال بعد :

شهر پارکاس (Paracas) - نزدیک ترین شهر بزرگ به مانیش.

پیتر : چقدر چهره ی آن زنی که در جلوی کاباره ایستاده بود برایم آشناست.

رفانی در حالی که اتومبیل را متوقف می ساخت گفت : او ولتا است.

پیتر : باور نمی کنم. امکان ندارد. می خواهم ببینمش.

رفانی دور زد و در جلوی پله های بزرگ ترین کاباره ی شهر پارک کرد.

پیتر پیاده شد.

زنی را دید که شیشه ی مشروبی به دست داشت.

آن زن، ناگهان، دستان خود را به دور کمر مردی حلقه کرد که در حال بالا رفتن از پله ها بود. چند ثانیه

بعد، با او به داخل کاباره رفت.

پیتر از حرکت ایستاد و برگشت گفت : به خانه برویم که بچه ها تنهائند. یک روز دیگر بیاییم.

....

فردای آن روز :

می خواستم ولتا را ببینم.

ما اینجا ولتا نداریم.

پیرمردی بدقیافه از روی یکی از میزها، در حالی که در دو دست شیشه ودکا به دست داشت، فریاد زد :
" پیتر را می گوید ". و بعد شروع به قهقهه های چندش آوری کرد.
پیتر برآشفتم. چرا که در یک لحظه، همه چیز را متوجه شد.
با ولعی تمام درخواستش را تکرار کرد:

می خواهم ببینمش.

زن خدمتکاری که از کنارش می گذشت، ایستاد و گفت :

متاسفانه، او، امروز صبح خودکشی کرده است. رگ دستش را زد. نامه ای هم از او به جای مانده است.

نامه ی عجیبی هم بود. نوشته بود:

نمی خواستم که مزاحمت بشوم.

پیتر جان.

پیتر جامو ی عزیزم.

سپس، صد و چند دفعه نوشته بود :

دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم، تا اینکه از حال رفت.

پایان.

1386/11/7

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
